



باران سرد

سعید توکل

## فهرست داستانها

شب خوش شانس

گمشده

اولین گناه

جن

الویت

رنگ رویا

لحظه

عروسک

من

باران سرد

انتظار

باران

## شب خوش شانس

"جناب آقای گراند تبریک میگم! خبر موفقیت شما به گوش همه رسیده. سهامی را که شما تو بازار بورس هفته پیش خریدید، امروز قیمتش دو برابر شد." مامور حفاظت ساختمان با لبخند در بزرگ شیشه ای را با احترام برای سرمایه گذار بانک باز کرد.

گراند سرش را برگرداند و گفت: "متشکرم راجر. ولی فراموش نکن که هیچ چیز شانس نیست. اتفاقی معنی نداره، همه چیز قسمته." بعد هم لبه کت موهر گرانقیمتش را دستی کشید و درست کرد و به طرف اتوموبیلش که آنطرف خیابان تاریک پارک شده بود براه افتاد.

ناگهان صدای گلوله سکوت شب را لرزاند و او وحشتزده شیرجه زد و پشت بنز مشکی و براقش پنهان شد. دوباره یک گلوله شلیک شد.

"اوه مرسدس بنز آخرین مدل و زیبایی من الانه که با گلوله سوراخ سوراخ بشه!" از تصور چنین فاجعه ای داشت دیوانه میشد. بدون اینکه فکر کنه سرش را از پشت ماشینش بیرون کرد و دستهایش را در هوا تکان تکان داد و فریاد کشید: "تیراندازی نکن!"

یک تیر دیگه در تاریکی شلیک شد. آقای گراند از اینکه از اتوموبیل گرانقیمتش بعنوان سنگر استفاده کنه تنش لرزید.

سراسیمه از پشت ماشین پرید وسط خیابان و جلوی یک تاکسی که رد میشد را گرفت: "ایست!" تاکسی ترمز شدیدی کرد و پیش پایش متوقف شد. راننده تاکسی سرش را از پنجره بیرون کرد و با لهجه غلیظ هندی فریاد کشید: "مگه

علقت کم شده مرد حسابی. " بعد پیاده شد و رفت طرف آقای گراند. صدای یک گلوله دیگه به گوششان رسید، هر دو جست زدند پشت تاکسی قایم شدند.

"مگه مرض داشتی منو وسط این تیراندازی نگه داشتی. یک نفر میخواد تو را بکشه، تو منه بیچاره را انداختی وسط. مگه دنبال شریک مرگ میگردی؟" راننده با عصبانیت داشت سر پولدار غریبه جیغ میکشید.

آقای گراند گفت: "یک احمق دیوانه بیدلیل داره اینطرفی شلیک میکنه. زود باش پیراهنتو در بیار."

راننده تاکسی که چشمه‌هاش گرد شده بود با تعجب جواب داد: "حالا که وقت لخت شدن نیست حضرت آقا. شما انگار مریض جنسی هستی ها. مگر نمیبینی وضعیت بحرانیه؟"

آقای گراند دستور داد: "من همین حالا یک پیراهن سفید لازم دارم و ۱۰۰ دلار هم بابتش بهت میپردازم."

راننده هندی در حالیکه سراسیمه پیراهنش را از تن خارج میکرد لبخند ملیحی زد و گفت: "اوه از توجه شما خیلی خوشحالم. آقای عزیز برای شلوارم چقدر میدی؟ من راجع به بازیه‌های منحرف شما پولدارها خیلی چیزها شنیده بودم."

آقای گراند در حالیکه یک اسکناس صد دلاری نو را از کیف بیرون میکشید گفت: "احمق مفلوک من هیچ علاقه ای به تو ندارم. و تصمیم هم ندارم امشب بمیرم. حداقل نه اینطوری!"

آقای گراند پیراهن سفید را در هوا به علامت تسلیم بالا برد و فریاد کنان از تیرانداز پرسید: "از جون من چی میخواهی؟"

ناگهان یک گلوله نفیرکشان پیراهن را جادرجا سوراخ کرد و پیراهن مثل یک مرغ زخمی از دستش افتاد زمین. بعد هم صدایی از عمق تاریکی بگوششان هردو رسید: "هیچی آقای عزیز! همینطوری امشب هوس کردم تیراندازی کنم. با شما مسئله شخصی ندارم."

"تیراندازی از سر هوس؟" آقای گراند جیغ میکشید، "اگر جنابعالی در حال رانندگی به مردم تیراندازی میکردی، اون را میشد گفت تیراندازی هوسی و نه اینکه تو تاریکی پنهان بشی و به طرف من شلیک کنی."

راننده تاکسی بدون پیراهن با صدایی آرام به آقای گراند توصیه کرد: "فکر نمیکنید جر و بحث کردن باکسی که هفت تیر دستشه و شمارو هدف گرفته کار عاقلانه ای نیست؟"

آقای گراند بی توجه به راننده خطاب به تیرانداز فریاد کشید: "حالا که از من دلخوری شخصی نداری پس بیا قضیه را همین جا حل و فصل کنیم. با یک اسکناس صد دلاری شق و رق چطوری؟" و در همان حال اسکناس را از دست راننده تاکسی قاپید و پیراهن را پس داد و گفت: "معامله بی معامله."

راننده تاکسی با عصبانیت لبه کت آقای گراند را چسبید و گفت: "پس از فروش پس گرفته نمی شود. پیراهن منو وقتی خریدی سوراخ نداشت. حالا که پول نمی دهی معامله پایاپای میکنیم. پیراهن من مال تو، کت تو مال من."

آقای گراند فریاد کشید: "مردیکه احمق! تو انگار عقلت پاره سنگ برمیداره. کت کشمیر ۸۰۰ دلاری من در مقابل پیراهن کرباسی بوگندوی تو؟ تو دیگه کجا معامله کردن را یاد گرفتی خارجی لعنتی؟"

راننده و آقای گراند پشت تاکسی بر سر کت گلاویز شدند که تیرانداز از دور فریاد زد: "آنجا چه خبره؟ ما در گیر یک ماجرای تیراندازی هستیم و شما دوتا سر یک کت دارید دعوا میکنید؟"

راننده تاکسی که حالا دیگه کت را بزور از تن آقای گراند درآورده بود جواب داد: "تقصیر این آقاهه است که فکر میکنه خیلی زرنگه. داره از سادگی من سو استفاده می میکنه."

تیرانداز فریاد کرد: "تو دیگه کی هستی؟"

"اسم من کریشنا سوامی است. بهترین راننده آژانس تاکسیرانی خورشید تابان در خدمت شما."

آقای گراند کتش را رها کرد و خطاب به تیرانداز در تاریکی فریاد کرد: "تو بیش از ده بار به من شلیک کردی و هیچکدام به من اصابت نکرد. میدانی چرا؟ برای اینکه تقدیر این نیست که من امشب اینطوری بمیرم."

بعد هم با اعتماد بنفس از پناه تاکسی بیرون آمد و با خیال راحت به آنطرف خیابان به طرف اتوموبیلش براه افتاد. به وسط خیابان که رسید ناگهان کامیونی با سرعت زیاد

پیچید تو خیابان تاریک و در یک آن او را زد و به هوا پرتاب کرد. آقای گراند در هوا چند معلق زد و وسط خیابان نقش زمین شد. هنوز اسکناس صد دلاری بین انگشتانش بود.

آقای گراند برای آخرین بار چشمان بیروحش را از هم گشود و در نگاه مهربان کریشنا خیره شد. راننده تاکسی او را با کت کشمیرش پوشاند و گفت: "شما راست میگفتید آقا! قسمت شما امشب این نبود که با گلوله از این دنیا بروید."

راننده آنگاه آرام بطرف تاکسی رفت و نشست و در را برای تیرانداز باز کرد. او هم آمد و در تاکسی کنارش نشست و گفت: "حیرت انگیزه که بعضی از انسانها میدانند چطور جان خواهند داد. این مرد میدونست که سرنوشتش این نبوده که امشب با گلوله های من کشته بشه."

کریشنا گفت: "درسته. همه آدمها آنقدر خوش شانس نیستند که بدانند چطوری میمیرند. ولی او اگر اینقدر خوش شانس نبود الان زنده بود."

و آنگاه تاکسی و دو سرنشینش در میان تاریکی ناپدید شدند.

طعم توتون دهانم را تلخ کرده و زهرش انگار تمام وجودم را گرفته . با حال تهوع و بزحمت خودم را از زیر پتو و از میان ملافه ها بیرون میکشم و از پشت شیشه کدر پنجره به خیابان خلوت سرک میکشم. امشب باران لجوجانه همه جا را خیس کرده. آسفالت کثیف را شسته و چاله چوله ها را پر کرده و مدام از حلقوم ناودانهای شکسته شره میکنه پایین. چنگالهای مجرمش رو دیوارها لکه های سیاه انداخته و آثار انگشت گناهکارش روی شیشه پنجره خانه ها باقی است.

در خیابان چراغ راهنمایی با تغییر رنگ مداوم و منضبتش مثل دیکتاتورهای بیرحم فرامانروایی میکنه. اول با شقاوت رنگ سرخ را مثل خون قربانی بیگناهی میپاشه رو کف آسفالت خیس خیابان. و بعد روحیه اش دگرگون شده و رنگ سبز شادابی جای قرمز را میگیره، انگار نه انگار همین چند ثانیه پیش خون بیگناهی را زمین ریخته. ولی این سرخوشی دیوانه وارش هم دیری نمی پاید و لحظاتی بعد جای طراوت سبز را رنگ زرد افسردگی میگیرد و این دگرگونی حالات بیمار پشت سر هم تکرار میشه. باران این شریک جرم نیمه شب، از سر هوس رنگهای دل انگیز نئون سردر مغازه ها را می دزده و از سر دلخوشی بر بوم سیاه خیابان میپاشه و طرح های رنگارنگی را نقش میزنه تا خلوت تنهایی شب خیابان را زیرکانه به رخ بکشه.

چشمانم را ریز میکنم و از پنجره به بیرون خیره میشوم. پژواک شکسته و مات رنگها بر مقوای خیسی که مرد ولگردی خود را در آن پیچیده تا از گزند سرمای پاییز در امان بماند به چشمم میخورد. حس میکنم اتاق را مه غلیظ پریشانی گرفته، هوا سنگین و نور کمیاب است. تنفس ریه هایم را به خس خس و امیدارد و سرگیجه رهایم نمیکند. با خودم حرف میزنم ولی افکارم منجمد، کلماتم بی روح و قلبم سرشار از دردی گنک درسینه به زحمت می طپد. فکر مرد خوابیده در خیابون رهایم نمیکنه. باید فرار کنم، به کجا نمیدانم، هر جا غیر از اینجا. دو ساعت از نیمه شب میگذرد تا سرانجام بر دودلی کسلم غلبه میکنم، اراده کرده و بر پاهای خسته ام



ایستاده و در یک آن تصمیم میگیرم از گرمای آلوده و فاسد اتاق گریخته و به سرمای بیرحم خیابان پناه ببرم.

دقایقی پس از رهایی از زندان، قطره های یخزده باران به سر و صورتم میخورند، نوک دماغم از سرما میسوزد و باد زوزه کشان به درون وجودم میدود، بدنم کرخت شده. بطرف مرد خفته در کنج خیابان میروم. نیم تنه اش از زیر مقوا بیرون افتاده و لنگه کفشش در کنار جوی به فاصله دوری از پایش تنها مانده. حسی غریب بر وجودم چنگ انداخته و بی اراده مرا بطرف او میکشاند. با احتیاط به لکه سیاه در پیاده رو نزدیکتر میشوم و به صورتش نگاهی می اندازم. ناگهان رعشه ای موهوم در وجودم طنین می اندازد. این مرد را هزاران بار دیده ام، من این جسد را با تمام وجود میشناسم. اگر بادقت سینه اش را لمس کنم حتما میتوانم ضربان ایستاده قلبش را حس کنم، اگر عشق منجمدش را از سرما پاک کنم شاید با ظرافت حتی بتوان خاطرات گمشده اش را در ذهن تصویر کنم. روح شوم مرده بی خانمان در هزارتوی روحم سرگردان است و مرا وا میدارد تا افکار مالیخولیایش را در کوچه های پر پیچ و خم و تاریک این شهر نجوا کنم.

بیهوده تلاش میکنم تا از کالبد فاسد و تباه شده این مرد دوری کنم ولی نیرویی نامانوس مرا از این کار منصرف میکند. و هرچه بیشتر تلاش میکنم تا از سیطره مرگ آورش دوری کنم بیش از پیش با او یکی شده و خود را مجبور میبینم تا با زبان خود واژه های سیاه او را تکرار کنم. خوب می دانم که ولگرد خفته در پیاده رو گذشته مرا را لحظه به لحظه زیسته و از این پس من محکوم به تجربه هر لحظه آینده اویم. از این تنگنا برون رفتی نیست، پایان در افق پیداست.

باهر نفسی که میکشم قلم مجنون سرنوشتش تصویر نوینی بر بوم حیران زندگیم نقش میزند. کالبدم اکنون در مقابل چشمانم بر زمین افتاده و من نشئه از رایحه ای عارفانه و فارغ از دغدغه ها، از کسالت زندگی جدا میشوم تا رنگهای شفاف خیال

خود را تصویر کنم. همچو درویشی شیدا و مدهوش، مستانه به دور خود میگردم  
و بر پرده پرنقش و نگار شب گام میزنم و از جسد افتاده به خاک دور میشوم. با فریادی  
خفه محکوم به نوشتن سایه های شب میشوم با امیدی رنگ باخته تا شاید فردا  
خورشید از نو بتابد.

## اولین گناه

هرگز کسی در سنی کمتر از من محکوم به تحمل مجازات سنگین یادگیری نشده است.

مامان یک شب درحالیکه اشک پهنای صورتش را پوشانده بود به بابا گفت: "من که دیگه نمیدونم چطوری ای تخم جن رو تنبیه کنم، هر بلایی بوده سرش آوردم. این بچه آدم بشو نیست."

معلوم بود که کار بیخ پیدا کرده بود چونکه صبح روز بعد بابا سر کار نرفت تا تکلیف مرا یکسره کند و بدین ترتیب مجازات در مورد من اعمال شد. سر صبح مامان لباسهام را تنم کرد و من با سگرمه های در هم رفته دنبال بابا راه افتاده، حالا کجا میرفتم روشن نبود.

آنروزها در اهواز زنان خانه داری که کمی سواد داشتند در ازای مبلغی بچه های کوچک همسایه را درس میدادند. مواد درسی شامل فراگیری الفبا بود و شنیدن تلاوت قرآن. در سن سه سالگی یک صبح زود دنبال بابا شلنگ تخته انداخته و به مکتب رفتم. در همان کودکی به عقل کوچک من هم رسیده بود که جایی که میرفتم نمیتوانست جای خوبی باشد و گرنه مرا به آنجا نمیفرستادند. آزادیم سلب شده و هرروز چندین قرار بود چیز یادگیرم. تنبیه از این بدتر دیگه نمیشد.

وقتی به مکتب رسیدیم قبل از هرچیز خانم بادامی معلم سرخانه رک و پوست کنده به بابا گفت: "من اینجا لله بچه نیستم. مکتب محل یادگیری است. شیطننت و بازیگوشی را بهیچ عنوان تحمل نمیکنم."

و بابا جواب داد: "صد در صد حق باشماست. این پسر خوب و مودبی است. من به شما قول میدهم." این را گفت، من فلک زده را سپرد دست خانم بادامی و فلنگ را بست و دررفت. عجب دروغگویی بود این بابای بنده.

خانم بادامی دست مرا گرفت و به درون اطاق نشیمن راهنمایی کرد و آنجا چهار تا بچه دیگه هم که همه دو سه سالی از من بزرگتر بودند چمباته زده و مات و مبهوت نشسته بودند. کنار همبندان زندانی نشستم و گوش به آیات قرآنی سپردم. هنوز زبان مادری را فرانگرفته ناچار بودم به کلام الهی آنهم به زبانی بشدت بیگانه گوش دهم.

ساعتی کسالت آور گذشت و خواب آنچنان در چشمان خسته ام رخنه کرد که نمیتوانستم پلک ها را از هم باز نگه دارم. مودبانه انگشت سبابه را بلند کرده و اجازه ادب خواستم. اجازه داده شد و دویدم رفتم توالت. برای فرار از چنین مکافات جیش برآستی مرحمتی

الهی بود. تا توانستم در توالت وقت کشی کردم و از سر ناچاری به اطاق برگشتم تا زجر سواد آموزی را تجربه کنم. خانم بادامی کتابی را گشود و با صدای بلند اینطور خواند:

"باباآب داد. مادر نان داد."

و من چهره بابا و مامان کتاب که پشت سر هم آب و نان میدادند را بخوبی میشناختم. این ها همان بابا و مامان کتاب درسی برادر بزرگتر من بودند. همان کتابی که هر شب از روی آن مشق مینوشت. برادر من سه سال از من بزرگتر بود، به مدرسه میرفت و کلاس اول بود. من تازه سه ساله بودم. نامردی در حق من از این بیشتر نمیشد.

خدا میداند در عین حالیکه مکتب را مجازاتی بیش از اندازه سنگدلانه ارزیابی میکردم تمام کوشش خود را کردم تا همانطوری که بابا به خانم بادامی قول داده بود پسر خوبی باشم، ایجاد دردسر نکرده و الفبا را یاد بگیرم ولی کنترل چشمان که دست خودم نبود. دائم بالا و پایین و راست و چپ اطاق را دور میزدند تا بهانه ای برای فرار از خواب بیابند و شدت شکنجه روحی شنیدن صدای یکنواخت خانم معلم را کاهش دهند.

ناگهان پشته حجیم و تیره رنگی که به دیوار آویخته شده بود نظرم را جلب کرد. هیجانزده پرسیدم: "اون چیه رو دیوار؟"

خانم بادامی با متانت پاسخ داد: "آن کت شوهر من است."

و من گفتم: "چقدر گنده است. فکر کردم پالون الاغه."

بچه ها کرکر خندیدند و از قیافه درهم رفته خانم معلم دستگیرم شد که واویلا حتما دوباره حرف اشتباهی زده ام. در همان سن هم متوجه شده بودم که هر وقت حرفی میزنم که دیگران میخندند حتما باید تاوان پس دهم. تنبیه روی شاخش بود ولی مشکل اینجا بود که نمیدانستم چگونه.

خانم بادامی انگار خانم مهربانی بود چرا که مرا به آشپزخانه برد و گفت: "همینجا بمان تا مادرت بیاید و ترا ببرد خانه." آنوقت در را از پشت قفل کرد و رفت.

این توبیخ ملایم نه تنها مسئله ای نبود بلکه آن را به فال نیک هم گرفتم. با این حساب دیگه مجبور نبودم چیز یاد بگیرم. همان روز اول رفتار و منش انسانی اولین معلم زندگی مرا تا حدودی شیفته او کرده بود.

پس از گذشت چند دقیقه که چشمانم به تاریکی عادت کرد، خودم را در آشپزخانه ای بسیار کوچک تنها یافتم که در و دیوارش از دوده چراغ سه فتیله ای کاملاً سیاه شده بود. رایحه دلپذیر قرمه سبزی که روی چراغ داشت قل قل میکرد و جا میافتاد فضا را انباشته بود.

در گوشه زندان تاریک نشستم تا حبس انفرادی به پایان رسد ولی حالا گرسنگی امان نمیداد. شکم قار و قور میکرد و هرچه صبر میکردم انگار انتظار طولانی تر میشد. آب دهانم راه افتاده و روی شکم گرسنه ام میچکید. تازه فهمیدم که جزای اصلی گناه من تحمل گرسنگی در محضر غذایی لذیذ بوده.

چشمانم را برهم گذاشته و با نیتی پاک در حضور مقدس دیگ جوشان سوگند یاد کردم که اگر این شکنجه همین حالا پایان یابد هرگز شیطننت نکرده و برای همیشه جلوی دهان لق خود را بگیرم. مدتی را با چشم بسته گذراندم و بعد یواشکی چشم چپ را کمی باز کرده و دیدم هنوز همان آش است و همان کاسه و آب از آب تکانی نخورده.

از فرط گرسنگی و خستگی و گرما آنقدر گریستم تا از حال رفتم و وقتی از خواب برخاستم تحمل طاق شده بود، از رمق افتاده بودم. عطر دلاویز خورشت محبوب من مقاومت مرا در هم شکسته بود. نیرویی جادویی مرا از جا بلند کرد و پا ورچین به طرف دیگ غذا کشاند. با دلهره آرام در دیگ را به کناری سر دادم و از رویت وصال تکه گوشت بره که مانند قویی زیبا مستانه در دریاچه سبز رنگی غوطه میخورد مدهوش شدم.

آب دهانم را بزحمت قورت دادم. تنها راه نجات از گرسنگی ارتکاب جرمی سنگین بود. و آنگاه اولین و خوشمزه ترین گناه زندگیم را آگاهانه مرتکب شدم. چشمانم از خواهشی دردناک میدرخشید. ماهران ه با دو انگشت تکه گوشت قربانی خود را از درون خورشت و سوسه بیرون کشیده و برای لحظاتی چند در مقابل دیدگان گرسنه ام نگاه داشتم تا زیباییش را ستوده و از گرمای وجودش بکاهم. و آنگاه تکه گوشت لطیف و زیبا را در کام نهاده و از وجود عزیزش لذت ها بردم. آه! بهشت موعود در قرمه سبزی به ودیعت نهاده شده و من آنروز تکه ای از آن را با اشتیاق کامل جویده و قورت دادم. به همان اندازه که لذت میبردم از عذاب وجدان رنج میکشیدم.

همانطور که مشغول کام گیری از قرمه سبزی بودم ناگهان در باز شد و خانم بادامی با چهره ای دژم مانند شمر بالای سرم پدیدار شد. برق از چشمانم پرید. لب و لوچه چرب و چیلی، از پیراهنم روغن سبز چکه میکرد و در دیگ به کناری افتاده بود. انکار غیرممکن بود.

خانم بادامی مرا مانند موشی کثیف که از دم گرفته باشند از زمین بلند کرد و در حالیکه یکریز ناسزا میگفت و به شانش بد خود لعنت میفرستاد از آشپزخانه بیرون انداخت. بعد

هم شاگردانش را در اطاق تنها گذاشت. گوش چپم را با دست راستش پیچاند و نفرین کنان مرا کشان کشان بطرف خانه برد. حرارت شرم آلود آنروز گوش هرگز از یاد نخواهم برد. وقتی مامان در را باز کرد و مرا در آن حالت نزار یافت، من مرگ خود را در نگاهش دیدم. و بدین سان از مکتب اخراج شدم. از آن پس برای همیشه از مدرسه متنفر شدم.

## جن

رابطه بدشگون من با ارواح از دوران کودکی آغاز شد. یادم هست وقتی خیلی کوچک بودم چند باری برای دیدار یکی از عمه ها به شوشتر میرفتیم. جوانترین عمه من عمه صدیقه آن سالها در شوشتر زندگی میکرد، از قدیمیترین شهرهای جهان و به قدمت چندین هزار سال. شهری که چهارصد سال قبل از میلاد مسیح در کنار رود کارون بنا شده و به پایتخت زمستانی امپراطوری هخامنشیان تبدیل گردید. حکومت وقت برای حفاظت شهر در دوران جنگ و به منظور آبرسانی به خانه ها در زمان حصر اقتصادی آب رود کارون را از طریق سیستم قنات به تمامی خانه های شهر مرتبط کرده بود.

ویرانه های متروکه این قناتها هنوز که هنوز است در شوشتر به وفور یافت میشود. یکی از همین قناتها هم از شبستان خانه عمه صدیقه سر در میاورد که محل ماجراجویی من و پسر عمه ها بود البته اگر جرات میکردیم. بزرگترها بارها به ما گوشزد کرده بودند که خانه عمه همانند بسیاری دیگر خانه ها در شوشتر جن زده است و شرط احتیاط آنست که تا میتوانیم از شبستان خانه که به ماریچ قناتها منتهی میشد دوری کنیم چرا که هزاران سال است جن ها بهمراه فک و فامیل دور و نزدیکشان در این نقب ها زندگی میکنند.

در قران آمده است که خداوند سه جنس از موجودات خلق کرده است. فرشته، انسان و جن. جن ها از آتش بدون دود خلق شده اند و هرچند موجودات فراطبیعی هستند اما مانند انسانها بطور نامرئی زندگی شبه انسانی دارند. در حقیقت با انسانها بطور موازی در دنیایی که به چشم ما آدمیان نمی آید زندگی میکنند و فقط در موارد خاصی خود را مرئی و به آدمیان نشان میدهند.

اذعان میکنم که من از اول هم علاقه خاصی به جن و پری نداشتم بخصوص آنهایی که در خانه عمه صدیقه مسکن داشتند. اساسا از ریخت و قیافه کریه "از

ما بهترین " ساکن در شبستان هم زهره ام آب میشد تا چه رسد به بازی کردن با یک مشت بچه های تخم جن ها.

ولی علیرغم اینکه شنیده بودم که جن ها به بچه ها علاقه خاصی دارند و در جسم آنها حلول کرده و آنها را جن میکنند، نیرویی غیر قابل کنترل مرا به شبستان نزدیک میکرد. همین ترس و حس کنجکاوی مرا تحریک کرده و به بازی کردن در شبستان خانه عمه وامیداشت هر چند که نقب های سوت و کور و بی انتهای شبستان خانه عمه بیش از اینها تاریک و رعب انگیز بود که به آسانی بتوان آنها را تسخیر کرد.

بزرگترین خواهر من که همیشه میگفت مستراح خانه عمه شوشتری از شبستان خانه اشان هم ترسناکتر است، راست هم میگفت. آنقدر کثیف و آلوده و متعفن بود که ما هر وقت به شوشتر میرفتیم در تمام مدت مسافرت از رفتن به توالت خودداری میکرد. حالا چگونه موفق به انجام اینکار میشد خدا میداند.

در همین سنین تا توانستم این شهر تاریخی و خانه های جن زده اش را به باد استهزا گرفته و افراد خانواده را خندانده و فک و فامیل دور و دراز پدری را که ریشه در این شهر داشتند بخاطر همین دلچک بازی ها حسابی رنجاندم. فکر میکنم بخاطر همان لودگی و شوخی های نامربوط و نا بجای من بود که بالاخره عمه صدیقه چند سال بعد خانه را فروخت و برای همیشه به اهواز آمد و خانه اشباح را به ساکنان اصلیش یک مشت جن و پری تحویل داد و رفت.

البته بازنگشتن به شوشتر و دیدار خانه عمه به معنای پایان رابطه من با ارواح خبیثه نبود. از همان زمان ارتباط و هم انگیز اشباح با من شروع شد. بارها در خواب به سراغم آمدند، در تاریکی به کمین من نشستند و هرگز از هزارلای تخیلاتم بیرون نرفتند. و این نزدیکی و مرادیت بدشگون در اهواز هم ادامه یافت.

در طول شش سال اول زندگی در اهواز خانه ما حمام نداشت و هر جمعه دو ساعت



قبل از طلوع آفتاب پدر من و دو برادر بزرگترم را از خواب ناز میپرانند و اجباراً به حمام میبرند. هر شب جمعه هر سه ما با سگرمه های درهم رفته ناله کنان از پدر میپرسیدیم: "آخه چرا صبح به این زودی باید برویم؟"

و پاسخ همواره یکی بود. "ما اولین مشتری ها خواهیم بود. نه تنها نوبت نمی نشینیم بلکه سرویس بهتر هم میگیریم."

منطق درست بابا البته چیزی از زجر برخاستن از خواب دل انگیز صبحگاهی و تلوتلو خوردن خواب آلود تا حمام را در خیابان های خلوت و تاریک نمی کاست. و این شکنجه در زمستان به مراتب غیرقابل تحمل تر بود.

من فکر میکنم هیچ بنده خدایی برای نظافت شخصی مستحق پرداخت چنین بهای گزافی نیست. دلیل اصلی حمام گریزی من نه بخاطر تنبلی بود و نه به دلیل لاقیدی نسبت به بهداشت و نظافت شخصی، هرچند که خدا میداند هر دو این ایرادها به من یکی وارد بود. علت رعب و وحشت من از حمام همانا داستانهای بیشمار بود که پدر از حضور جن و پری در میان آدمیان برایمان تعریف کرده بود. بارها در کودکی باخود عهد کرده بودم که مادامالعمر کثیف بمانم ولی کله سحر پا در حمام نگذارم.

داستان ضرب المثل معروف "قوز بالا قوز" را بابا اینطور برای ما تعریف کرده بود: "کوژپشتی سر صبح به حمام رفت. وقتی وارد شد با جمع بزرگی از ما بهترین روبرو شد که به دور هم گرد آمده و در صحن حمام مشغول پایکوبی بودند. کوژپشت از همه جا بیخبر فی الفور به جمع پیوسته و مشغول رقص و آواز شده و هلهله شادی سر میدهد. یکی از جن ها که از رفتار دوستانه مرد قوزی خشنود شده بود به منظور پاداش کمر او را لمس کرده و قوزش را برمیدارد. مرد که حالا از رنجی مادامالعمر رهایی یافته بود باعجله از حمام خارج شده و دوان دوان به بازار رفته و دوست کوژپشتش را یافته و آنچه که امروز صبح بر او رفته بود را برای دوستش بازگو میکند.

کوژپشت شفا یافته که از شادی در پوست نمی گنجید به دوستش میگوید: "چه نشسته ای که از ما بهتران شیفته قوزی های شاد و سنگول هستند. خدا خیرشان دهد که قوز مرا از پشتم برداشتند."

دوست قوزی او باتشکر فراوان از دوستش بخاطر چنین بشارتی که به او داده بود نشانی حمام را گرفته و به خانه میرود. مرد کوژپشت صبح روز بعد قبل از طلوع آفتاب از خواب برخاسته و خندان و رقصان بسوی همان حمام میرود تا جن ها قوز او را هم برداشته و او را هم از رنجی جانکاه رهایی بخشند.

وقتی وارد میشود جماعت بزرگی از مابهتران را میبیند که برای عزیز از دست رفته شان عزا گرفته بودند و میگریستند. مرد قوزی بلافاصله به میان جمع رفته و مشغول رقص و پایکوبی میشود. جن ها از رفتار ناشایست و توهین آمیز مرد قوزی به خشم آمده و یکی از آنها برای تنبه او قوز کوژپشت دیروزی را برداشته و بر سر قوز این یکی گذاشته و او را با دو قوز روانه خانه میسازد."

من بیش از اینکه از جن و پری داستان های پدر بترسم، از خاطرات شخصی خود بابا مو بر اندامم سیخ میشد. رابطه بابا با اشباح و اطلاعات دقیقی که از آنها داشت برای من براستی سؤال برانگیز و مشکوک بود.

همین بابای بنده یکبار به ما گفت: "یک صبح خیلی زود در حمام وقتی روی شکم دراز کشیده بودم و دلاک حمام مشغول کیسه کشیدن بود ناگهان نگاهم به ساق پایش افتاد و دیدم مثل حیوانات سم دارد. فهمیدم جن است. از ترس رنگم پریده بود ولی خودم را کنترل کردم. کار دلاک که تمام شد با عجله و برخلاف عادت یک انعام خوب کف دستش گذاشتم و پریدم تو خزینه و آبکشی کردم و لباس پوشیدم. بعد هم بی سرو صدا و شتابان از حمام بیرون رفتم. هنوز از در خارج نشده بودم که مشدی خلیل سرایدار حمام که سالها میشناختم بطرفم دوید. حتما دلهره و اضطراب را

در چهره ام خوانده بود چون با لحنی دوستانه از من پرسید: "حاجی کجا با این عجله؟  
اتفاقی افتاده؟" از ترس داشتم پس میفتم، نمیدانستم چی بگویم.

مش خلیل اصرار کرد: "آخه ما سالهاست که همدیگر را میشناسیم حاج آقا. اگر کسی  
خدانکرده اسائه ادبی کرده من شخصا از شما معذرت میخواهم."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "نه مشدی، مسئله این چیزها نیست به خدا."

"پس از چی آنقدر ترسیدی؟"

سرم را جلو بردم و آهسته در گوشش گفتم: "میدانی مشدی که دلاک حمام شما سم  
دارد؟"

و او با همان لحن آرام و در حالیکه به میچ پای خودش اشاره میکرد در گوشم  
گفت: "منظورت اینه مثل سم پای من؟"

پس از شنیدن اتفاقاتی که در حمام برای بابا افتاده بود، هر جمعه که به حمام  
میرفتم قبل از هر چیز به پای مشتریان دقیق میشدم تا مبادا سم داشته باشند. بارها  
هم البته پای بابای خود را واریسی کرده بودم. آخر اگر پدر من سر و سری با اشباح  
نداشت پس اینهمه اطلاعات دقیق را از کجا بدست آورده بود؟ این سئوالی بود که در  
آن دوران ذهنم را بشدت به خود مشغول میداشت.

همین رفتار عجیب من هر هفته در حمام، خیره شدن به پای غریبه ها و یواشکی  
سرک کشیدن ناگهانی به هر گوشه و کنار کم کم حساسیت مشتریان را برانگیخت.  
حس میکردم که مردم از من گریزان هستند و به محض اینکه مرا میدیدند به دور بر  
خود فوت میکردند، آیه قرآن میخواندند و جیغ میزدند و فرار میکردند.

آنچه که مرا بیش از هر چیز آزار میداد رفتار پسر خوانده مشهدی خلیل سرایدار حمام که طبقه بالای حمام زندگی میکرد بود. پسر یتیم هم سن و سال خودم که کم کم به دیدنش در آن محیط مخوف عادت کرده بودم. هر چند مصاحبت با او فقط به محیط حمام آنهم هفته ای یکبار محدود میشد، همبازی شدن با او تسکین خاطری بود که برایم بسیار مغتنم و عزیز بود. و حالا به خاطر کارهای عجیب و غریب من او هم از من گریزان شده بود. هر بار که به حمام میرفتم بهر بهانه از رویارویی بامن پرهیز میکرد و به اطاق غرفه خود میرفت و خود را از من پنهان میکرد.

یکبار صبح زود که به حمام رفته بودیم به اطاقش رفتم ولی او هنوز خواب بود. خواستم بیدارش کنم تا باهم بازی کنیم ولی بمحض آنکه چشمانش را گشود و مرا در کنار خود دید با وحشت از جا پرید و دیوانه وار فرار کرد. بدنالش دویدم و فریاد کردم: "پسر کوچولو! از من نترس، فرار نکن. فقط میخواهم باتو بازی کنم."

و این آخرین باری بود که با پدر به آن حمام رفتیم. مدت کوتاهی پس از آن در حمام برای همیشه تخته شد. شایع شده بود که حمام مشهدی خلیل جن دارد و هیچ مشتری جرات بازگشت به آنجا را نداشت. بنای قدیمی و متروک حمام هنوز که هنوز است دست نخورده باقی مانده.

و اکنون سالهای درازی از آن دوران میگذرد. پدر دیگر در میان ما نیست ولی من کماکان هر صبح جمعه ساعتها قبل از طلوع آفتاب به همان حمام متروکه شهر زادگاهم میروم تا شاید دوست دوران کودکیم را دوباره ببینم.

و هر بار که تنهای تنها بر لبه خزینه نشسته و خود را میشویم بالبخندی بر لب بیاد داستانهای ترسناکی میافتم که پدر همیشه از وجود جن ها در حمام برایمان تعریف کرده بود.

## اولویت

یک روز صبح وقتی چشماشو باز کرد هفتاد ساله شده بود. حالا دیگه وقتش رسیده بود که به زندگیش نگاهی دوباره بیندازد. پشت میزش نشست و با دقت کامل فهرست تمام امیدها و آرزوهای دست نیافته زندگیش را تک تک نوشت. لیست بلندی شد.

اولین آرزویش در دوازده سالگی بود که با یک نقشه پیچیده و ماهرانه سعی کرده بود یک بوسه از دختر همسایشون بگیره که برآورده نشده بود. این امید شکست خورده اش آسیب روحی مهمی بهش وارد کرده بود. پس از اون البته از خیلی ها بوسه گرفته بود ولی طعم هیچکدام به شیرینی آن که هرگز نچشیده بود نبود.

چند سال بعد در نوجوانی یکبار در بازار شاهد مرد فقیری بود در حال دزدی نان مچش را گرفته بودند. شرمی که در چهره مرد بدام افتاده دیده بود شیار عمیقی بر روح جوانش باقی گذاشت. همان لحظه با خود عهد کرد که فقر را در جامعه ریشه کن کند. البته آنطور که خودش بارها در طول زندگی به دیگران گفته بود وقتی سنش بالاتر رفت به جای فکر کردن با قلب با مغزش فکر کرد و احساسات را کنار گذاشت. مسئولیتهای روزمره زندگی و شغلی هم البته کمک کرد و او بکلی این آرمان انسانیش را به باد فراموشی سپرد.

در همان فهرست البته دستیابی به ثروت هنگفت را هم گنجانده بود که بنظر نمیرسید جایی داشته باشد چرا که حالا پولش از پارو بالا میرفت و آدم موفق بود. تعداد زیادی هم کارمند و زیردست و آشنا و دوست و فامیل داشت که هرروز به او افتخار میکردند و موفقیتش در زندگی را مایه سرافرازی خود میدانستند. ولی نکته اینجا بود که در این مرحله از زندگی نگاهش به زندگی کاملا تغییر کرده و تعریف موفقیت برایش دگرگون شده بود. به جایی رسیده بود که تمامی ارزشها در نظرش بی ارزش جلوه میکرد و هرچیز که در زندگیش تابحال پر معنا و عزیز بود

ناگهان بی مفهومی و بیهوده شده بود.

تمام اولویت های زندگیش وارونه شده و پوچ جلوه میکرد. در سن هفتاد سالگی احساس میکرد ناچار است دوباره از صفر شروع کند. پس از تفکر و تأمل بسیار در پوچی زندگی خود تصمیم گرفت زندگی نوینی را آغاز کند ولی قبل از اینکه به این هدف جامه عمل بپوشاند روزی ناگهان افتاد و جادرجا مرد. خودش از مرگ ناگهانی شدت جاخورد چرا که هنوز آمادگی مردن را نداشت. با این همه پول و مقام و ارج و قرب جدا انتظار مرگی چنین بدون مقدمه را پیش بینی نکرده بود. چند شب اول در قبر حالش بشدت گرفته شده و سگرمه هایش حسابی درهم بود.

اصلاً یادش نمیآمد چطوری جان داده. بخصوص اینکه همین چند شب پیش را خوب به خاطر داشت که طبق تعریف زنده بود. شنگول و سرحال در جلسه مهمی شرکت کرده و اندر باب "رازهای موفقیت" نطق گیرایی هم ارائه داده بود. جزییات آن جلسه، سئولات مطرح شده و شامی را که به افتخارش داده بودند را کاملاً در ذهن داشت ولی پس از آن تنها چیزی که در خاطرش مانده بود چرتی مفصلی بود که در تابوت زده بود. این مقوله مرگ هم برایش تازگی داشت و هم کمی سؤال انگیز بود.

حالا دغدغه اصلی او این بود که چه کسی به او کلک زده و رشته زندگیش را پاره کرده است. بیش از هرکس دیگر اول دوستان نزدیک و سپس دشمنان رنگارنگش را مسئول مرگ نابهنگامش می دانست و به همه مشکوک بود. خوب میدانست که پولدارتر از این حرفهاست که به این سادگی ها و به مرگ طبیعی بمیرد. شمه اش خیردار بود که کسی به او رودست زده و رشته زندگیش را کوتاه کرده است و این چیزی نبود که یارای تحملش را داشته باشد. از اینکه کلک خورده بود بیشتر دلخور شده بود تا اینکه مرده است.، از سورپریز اصلاً خوشش نمیآمد. از همان لحظه ای که فهمید مرده، ب فکر انتقام مرگش افتاد، ولی از چه کسی؟ این را هنوز

نمیدانست.

اوایل پس از ورود به دنیای مردگان، از اینکه پول و قدرت و رابطه های بیشمارش در اینجا کاری از پیش نمیبردند، بسیار رنجیده خاطر بود. ولی کم کم با شرایط زندگی جدید آشنا تر شد و خود را با محیط وقف داد. کمی طول کشید تا کاملاً با حقوق و مسئولیت هایش بعنوان شهروند دنیای مردگان آشنا شد. بعدها البته از قدرت خارق العاده اش بعنوان روح آگاه شد و امکانات و مزایای جدیدش را به فال نیک گرفت.

یکی از خصوصیت های برجسته زندگی نوینش در دنیای مردگان همانا وجود دوستان پاک و بی آرایش بود. دوستانی که بدون هرگونه چشمداشتی فقط به منظور دوستی به او نزدیک میشدند و او برآستی این مزیت مرگ را به زندگی پیشین ترجیح میداد. ولی او فرصت و مجال دوستی را نداشت چرا که هنوز در تب انتقام مرگش میسوخت. هدف جدید او فقط در انتقام و دشمنی خلاصه میشد و اولین کاری که باید انجام میداد این بود که جان کسی را که او را کشته بود بگیرد، همین و بس. بهمین دلیل هم کمتر از چند ماه اقامت در دنیای مردگان بلافاصله نام خود را در لیست ارواح خبیثه ثبت کرد تا از قدرت تخریب بیشتری برخوردار شود. از آنجاییکه او شخص تیزهوش و با استعدادی بود، بسرعت راه و روشهای ابتکاری کشتن و تخریب و نابودی را از دیگر ارواح خبیثه فرا گرفت و همگی را بکار بست و تا توانست از آدمیان دنیای فانی خون ریخت و به هر کس که مشکوک بود جانش را گرفت. و بدین سان سالهای زیادی گذشت.

یک روز صبح که چشماشو باز کرد دید هفتاد سال از مرگش گذشته و حالا وقتشه که نگاهی دوباره به زندگی پس از مرگش بیندازد. بار دیگر حس کرد که تمام الویتها و اهدافش در این دوره هم پوچ و بی معنا بوده است. حالا دیگه مطمئن نبود که به قتل رسیده بود و اگر هم اینطور بوده، برایش تفاوتی نمیکرد. دوباره از نو خود را در خانه اول یافت و باید از نو شروع میکرد.

همانطور که زانوی غم بغل گرفته و در حیرت فرو رفته بود، یکی از دوستانش که هفت هزار سال پیش مرده بود آمد و کنارش نشست. این از اون مرده های قابل احترام بود که درایت و دانش ژرفش، عدالت و انساندوستیش و قدرت استدلالش زبانزد همه بود. روح اعظم در گوش او پیچ پچی کرد که او بدرستی نشنید.

او با ادای احترام کامل گوشش را آهسته به دهان روح والا مقام نزدیک کرد تا از دانش او بهره گیرد که ناگهان مرده هفت هزار ساله از جا جست و گوشش را گزید. او که بشدت جا خورده بود و نمیدانست چه عکس العملی از خود نشان دهد از روح عالی مقام دور شد ولی ایشان دست بردار نبود.

مرده هفت هزار ساله یک مشت جانانه حواله شکمش کرد که او را نقش زمین کرد. بیچاره سردر نمی آورد که چه اتفاقی افتاده. براستی سرزدن حرکاتی چنین ناشایست و وحشیانه آنهم از چنین مقام شامخی غیر قابل درک بود. بسختی از جای برخاست و هنوز دهان به شکایت نگشوده بود که دوباره مورد یورش واقع شد. جناب روح اعظم اینبار مانند گربه ای چالاک به هوا جست و با زانو دماغش را مورد حمله قرار داد. و آنگاه خم شد و دست راستش را دراز کرد و بیضه های او را چسبید و او را از زمین بلند کرد و دیوانه وار دور سرش در هوا چرخاند و از دنیای مردگان به زندگی پرتاب کرد.

-----

پسر دوازده ساله سر صبح وقتی که از خواب بلند شد، دماغش خونی، گوشش مجروح و یک زندگی شاد در افق زندگیش میدرخشید.



## رنگ رویا

روزی نه مثل هرروز، دو کودک نوپا تنها و بدور از چشم پدر و مادر رودر روی هم نشسته بودند. کلامی میانشان ردو بدل نمیشد چون زبان نمیداستند. اما دست و پا زدن و نشاط کودکانه اشان نشانی جز شادی این دو نبود. در این هیاهو و شور و شوق تجربه جهان موج میزد، جهانی که به تازگی به آن وارد شده بودند.

در حین بازی ناگهان توپی در میانشان فرو افتاد که تعجب و شادیشان را افزود. توپ با رنگهای شاد، خنده را بر چهره‌هایشان نشانده شد. بشدت جذب رنگهای توپ شده بودند. سرخ بر سیاه می پاشید، زرد خم شده و سفید را درآغوش گرفته بود، صورتی سبز را قلقلک میداد، نارنجی در خاکستری ریخته بود و قرمز انگار برای آبی شکلک در می آورد.

حضور غیرمنتظره توپ قلقلی روح هر دو کودک را به وجد آورد. توپ یکی بارها بین این دو بالا و پایین رفت و عاقبت در بغل یکی از حرکت ایستاد. کودک اولی توپ را به طرف دیگری غلتاند و دومی تلنگری زد و توپ را بازگرداند. گاهی توپ را به هوا می انداختند و گاهی بر سرش میزدند و با شادی بر آن مشت میکوبیدند. بچه ها از وجود گرد و رنگین توپ کیف میکردند، دست میزدند و پای میکوفتند.

درحالیکه بچه ها با توپ بازی میکردند ناگهان جهان لرزید و دنیا کون فیکون شد. زلزله ای مهیب تمامی انسانهای روی زمین را به سرگیجه ای موهوم دچار کرد و قدرت اندیشه و اختیار را از همه ربود. همگی به خوابی افسونی فرو رفتند و سحر شدند. دقایقی دیگر، انسانها بی اختیار از جای کنده و در آسمان پراکنده شدند. و بدین سان شالوده زندگی انسانها از هم پاشید، انقلابی جهان گستر از شرف وقوع بود. هیچکس نمیدانست چه اتفاقی افتاده و اهمیتی هم نمی داد. انسانها مانند ذرات گل قاصدک در نسیم معلق ماندند. همگی پا به عرصه ای جادویی گام نهاده بودند که

از درکش ناتوان بودند.

جهان زیرو رو شده، مایملک شخصی را از همه ربود و عقاید و افکار و عادات را از ریشه وارونه کرد. خواب زدگان بی توجه به تقدیر، جهان را تسخیر کردند. در جهانی واژگونه که حول مداری حیران میچرخید، واقعیات ملموس روزمره ابعادی خیالی گرفت. خیال در زندگی حلول کرد. رنگهای مایوس زندگی ترکیب شده و رنگهایی رویایی پدید آمد. مرزها شکسته شد و فاصله ها در هم ریخت تا جهان بر شالوده ای نوین استوار شود آنگونه که هرگز در خیال و اندیشه نگنجیده بود.

و آنزمان که شورشی همه گیر بر جهان حکم میراند و طرحی نو ریخته میشد، همه توطئه گران پشت پرده از دور شنیده میشد که شادمانه دست میزدند و پای میکوبیدند و توپ را به یکدیگر پرتاب میکردند. خنده معصومانه اشان در سرتاسر کهکشانشان بگوش میرسید و پژواک شادیشان در گوش تک تک افسون شدگان زمینی طنین می انداخت.

## سرقت مسلحانه

كلارا از شوهرش پرسيد: ميبينم كه كفش و كلاه كردى؟ كجا ميروى؟

شوهرش جواب داد: بعدا خودت مي فهمى.

كلارا در حاليكه با مهارت كامل يك موى ابرويش را با موچين از ريشه بيرون ميكشيد، دستور داد: وقتى برميگردي سر راحت سوس گوجه و يك دسته جعفري تازه يادت نره بخري. راستى ديروز از يك شركت داروسازى انگار يك قرص مجانى براى تبليغ فرستادند. گذاشتم تو كشو تخت كنار خودت. بخون ببين چيه.

آقاى كانينگهام در حاليكه خم شده و با زحمت مشغول بستن بند كفشش بود گفت: اگر امشب دير برگشتم نگران نشو. شايد هم برنگشتم.

زن با تعجب پرسيد: يعنى چى كه امشب برنميگردي؟

مرد قاطعانه جواب داد: همين كه گفتم. اين عينك لعنتى مرا كجا گذاشتى؟ بدون اين لامصب مثل خفاش كورم.

كلارا كنايه آميز گفت: كجا تشريف ميبريد؟ نكنه زير سرت بلند شده؟ با كسى سروسرى پيدا كردى؟

شوهر با سگرمه هاى درهم رفته گفت: خدا بدور. هرچى ميكشم از دست زن ميكشم. تو يكي را گرفتم واسه هفت پشتم بسه.

كلارا گفت: پس چرا امشب رفتارت اسرار آميز شده؟

آقای کانینگهام با تحکم صدایش را بالا برد: زیادی سؤال میکنی زن؟

زنش گفت: تا حدودی هم بی ادب و گستاخ شدی، مطمئنی فرصت را خوردی؟

مرد تهدید کنان فریاد کرد: به خدا سوگند اگر وضع مالی من خوب بشود بلافاصله بتو خیانت خواهم کرد. هر شب با یک زن زیبا میروم خوشگذرانی، قول میدهم.

کلارا در حالیکه میل بافتنی را از تو کلاف سردرگم بیرون میکشید در آرامش کامل برای عیاشی پول لازم داری مرد حسابی. زنها همه پولکی هستند. تو هم که عرضه پول گفت:

درآوردن نداری، اگه داشتی وضع ما بهتر از اینها بود.

آقای کانینگهام صدایش را بالا برد: تو چرا همیشه حرف خودم را تحویل خودم میدهی؟ من که اول گفتم اگر پولدار بشوم هر شب میروم خوشگذرانی و نه قبل از آن. آنقدرها پیر و خرفت نیستم که ندانم برای عیاشی پول لازم است، ناسلامتی یک عمر معلم ریاضی بوده ام، حساب کتاب سرم میشود. اساسا حرف زدن با تو بیفایده است. پس از سی و پنج سال زندگی حداقل این نکته دستگیرم شده.

خانم کانینگهام گفت: شنیدم چی گفتی. ولی طبق حسابی که من نگاه داشته ام شما الان تقریبا پانزده سال است که همین شعارها را تکرار میکنی. مرد آنست که زبان بندد و کمر بگشاید. شما اول پولدار بشو بعدا راجع به خیانت و جنایت و اینجور مسائل باهم وارد گفتگو میشویم.

شوهرش فریاد کشید: وای از دست این زن که سر هر مسئله ای بگو مگو میکند.

کلارا با متانت توضیح داد: ببین آقای عزیز، ما دو تا معلم بازنشسته هستیم که با

حقوق ناچیزی داریم زندگی ناآرام و ناخوشایندی را در کنار هم تلف میکنیم. همدیگر را هم که مثل کف دست میشناسیم و دستمان برای همدیگر روست، پس دیگه خالی بندی برای چیست؟

شوهر در حالیکه شال را دور گردنش میپیچاند گفت: حالا که پيله میکنی بتو میگویم کجا میروم. بنده تصمیم گرفته ام امشب بروم دزدی؟ بله میروم بانکی را بزنم که ماههاست زیر نظر گرفتم. جزئیات نقشه را هم نمیتوانم برای شما فاش کنم.

کلارا به مهربانی خاصی گفت: آفرین بتو. بالاخره برای عملی کردن تهدیدهایت وارد عمل میشوی. واقعا قابل ستایش است. اینطور که در روزنامه ها هر شب میخوانم، خلافکاران دسگیر شده را معمولا به زندان اصلی شهر میبرند. قول میدهم که هفته آینده سوپ مورد علاقه ات را برایت به زندان بیاورم.

شوهر گفت: اشتباه میکنی خانم! مجرمین سرقت های مسلحانه را به زندان ایالتی میبرند و نه به زندان شهر. در نتیجه شما باید دو ساعت و نیم رانندگی کنی تا سوپ را به من برسانی و تازه بدلیل شدت جرم امکان ندارد اجازه دریافت غذای بیرون را به هیچ زندانی بدهند.

زن گفت: شدت جرم بستگی به پیچیدگی نقشه عملیات و به نوع اسلحه استفاده شده در سرقت دارد. بگو ببینم برای کار امشب چند تا همدست داری؟

هیچکس همدستم نیست. تنها عمل میکنم.

اسلحه گرم چی داری؟ یکی دو قبضه مسلسل خریدی یا نه؟ نارنجک چی؟

نه!

یک هفت تیر ناقابل هم نداری که اگه ناچار شدی لاقال تیراندازی کنی؟

نه!

کلارا با تعجب گفت: مرد حسابی، سرقت مسلحانه را که با تیرکمان نمیشود انجام داد. طبق تعریف سارق حین انجام عمل دزدی باید دارای اسلحه گرم باشد. وگرنه نمیتوانی الکی الکی صفت مسلحانه را پس از فعل دزدی استفاده کنی. این کار نه تنها از نظر طبقه بندی جرایم اشتباهه بلکه از نظر دستور زبان هم ایراد داره.

آقای کانینگهام با عصبانیت داد کشید: من از جر و بحث کردن با تو خسته شده ام. بنده میخواهم بزرگترین ریسک را کرده و دست به یک سرقت مسلحانه بزنم و شما پشت سر هم آیه نحس میخوانی و نه تو کار میآوری. اصلا اشتباه کردم که بتو گفتم.

زنش گفت: آخه عزیزم، من میخواهم تو بی گذار به آب زنی و دستگیر نشوی وگرنه دلیلی نداره که پاپیچ بشوم. دزد واقعی کسی است که کارش را با موفقیت انجام داده باشه و در حال ولخرجی کردن پولش باشه نه اینکه پشت میله های زندان مدت حبسش را بگذرانه. من افتخار میکنم اگر شوهرم یک سارق مسلح باشه و تو کارنامه زندگیش یک سرقت بزرگ موفق آمیز نوشته شده باشه تا آبروریزی مضحک یک دله دزد دست و پا چلفتی آنهم در سن شصت و هفت سالگی. هرچی باشه تو سی و پنج ساله که شوهرم هستی، فکر آبروی من تو فامیل و درو همسایه هم باش.

شوهرش گفت: نگران نباش فکر همه چیز را کرده ام.

کلارا بانگرانی دوباره پرسید: اول بگو بینم امشب فرصت را خورده ای یا نه؟

آقای کانینگهام جواب داد: بله از تو کشو کنار تخت برداشتم و خوردم، فرمایش دیگری هم هست؟

زن گفت: راستی اون کلاه پشمی را هم که پارسال از کانادا برات سوغاتی آوردم سرت کن. امشب هوا میره زیر صفر، یخبندان میشه ها.

درست در همان لحظه ای که آقای کانینگهام در خانه را باز کرد تا نقشه سرقتی را که ماهها در مورد آن فکر کرده بود به مرحله اجر درآورد، احساس عجیبی در او پدید آمد. هیجان و التهاب تندی که سالهای سال از وجودش رخت بر بسته بود ناگهان وجودش را بار دیگر درهم پیچید. با تعجب به پایین تنه خود نگریست و از دیدن برآمدگی جلوی شلوارش چشمانش داشت از حدقه درمیامد. مانند گرگی گرسنه نفس عمیقی کشید و نگاهش را بطرف طعمه معصومی که از همه جا بیخبر مشغول بافتن جوراب بود چرخاند و سراسیمه مشغول کندن کفش و جوراب و کلاه و شال گردن شد تا شکار را جادرجا بدرد.

خانم کانینگهام که از دیدن این منظره داشت از تعجب پس میفتاد فریاد کرد:  
یک دفعه چت شده مرد؟ اوه خدای من!

آقای کانینگهام در عرض چند ثانیه لخت مادرزاد در مقابل چشمان حیرت زده ایستاده بود و در حال باز کردن لنگهای همسرش بود و لهله زنان طلب عشق میکرد. همسرش

کلارا که در بیست سال گذشته شوهرش را اینگونه ندیده بود هیجانزده و برخلاف بره دیگر که به دام گرگ گرسنه ای افتاده باشند بجای مقاومت، شادمانه دست گرگ را های گرفت و بطرف رختخواب دوید.

پس از سالهای سال فنرهای فرسوده و پیچ مهره های تختخواب قدیمی جیرجیرکنان در سمفونی عشق نواختند و لبخند چهره های جوان در عکس یادگاری زوج

سالخورده در کنار تخت خوابشان درخشید.

وقتی دریای طوفانی آرام گرفت و تب آقای کانینگهام به عرق نشست ، کلارا قفسه کشو کنار تخت را باز کرد و گفت: عزیزم، وقتی فرصت را خوردی عینک رو چشمت بود یانه؟

شوهرش گفت: نه چطور مگه؟

کلارا آهی کشید و گفت: آه خدای من! قرص تو که هنوز اینجاست. قرصی را که تو خوردی همون قرص آبی رنگی است که برای تبلیغ مجانی با پست فرستاده بودند.

بعد هم نگاهی خماری به شوهرش انداخت و درحالیکه دستش را درون موهای پریشانش میکشید گفت: عزیزم، حتما یک بسته بزرگ از این قرصها سفارش بده.



## لحظه

سر ساعت پنج از سر کار برگشت. تو راه دائم نگران قفل در گاراژ بود. دری که از طریق گاراژ به درون خانه باز میشد و با فشار یک فنر قوی خودبخود بسته میشد قفلش خراب شده بود. زنش از یک هفته پیش بهش گوشزد کرده بود "این قفل خرابه ها! این در فنری اگه از تو بسته بشه چطوری بریم تو؟ هرچه زودتر درستش کن."

او هم در جواب گفته بود "باید قفل را کامل عوض کنم. این تعطیلی آخر هفته ترتیبش را میدهم. تو نگران نباش. یک کلید اضافه هم رو میخ کنار در آویزون کردم که اگه در بسته شد و قفل شد با کلید باز کنی." هر مسئله کوچک میتوانست با زنش یک جنجال بزرگ درست کند، یک سردرد واقعی. چند بار گفته بود "عزیزم، سرم شلوغه، کلید اضافه که داریم. فعلا اگر لازم شد استفاده کن تا درستش کنم."

وقتی که رسید، ساعت تقریبا شش و نیم بود. از کوچه نزدیک خانه که شد از تو ماشین تکمه گاراژ را فشار داد و وارد شد. البته قبل از آن برای همسایه پشتی که مثل همیشه داشت رو ماشینش کار میکرد با لبخندی ملایم و تکان دست سلام کرده بود. تفریح و علاقه این همسایه این بود که ماشینهای کلاسیک را تعمیر میکرد و با قیمتی بالا تر میفروخت. حالا هم یکی دو ماهی میشد که مشغول تعمیر یک فورد موستانگ قدیمی بود. هر چند منظره یک موتور پر از گریس و کاربوراتور و لوله آگزوز دودی در پارکینگ خانه همسایه که مثل دل و جگر یک گوسفند سلاخی شده گوشه و کنار ریخته بود خیلی دیدنی و جالب نبود، ولی مشاهده روزمره کار مستمر این همسایه بازنشسته برای دمیدن روح در یک جنازه اسقاطی و تبدیل آن به اتوموبیلی زیبا برایش فوق العاده جالب بود.

به درون خانه که رفت دلش از گرسنگی قار و قور میکرد. اول از یخچال یک آبجو

خنک بر داشت و تشتکش را پراند و چند جرعه نوشید و مشغول کردن لباس شد. همسرش پس از یک مرافعه به خانه پدر و مادرش رفته و او دو سه روزی را در تنهایی میگذراند. بر اساس موضوع و شدت مشاجره تخمین میزد که زنش تا سه روز دیگر هم باز نخواهد گشت و او این واقعه را به فال نیک گرفت. دو روز آخر هفته را بدون دردسر همانطور که میخواست میگذراند.

در حالیکه طبق عادت تلفن همراهش را در جیب زیر پیراهنش می گذاشت تا مبادا ارتباطش با دنیا قطع شود فکر میکرد برای شام چه چیزی تهیه کند. پس از شستن دستها و آبی به سروصورت زدن یکر است به آشپزخانه رفت تا ترتیب شام را بدهد. در حالیکه کشوهای آشپزخانه و یخچال را جستجو میکرد از طریق کامپیوتر کتابیش اخبار را هم دنبال میکرد. موضوع داغ خبری این روزها افزایش سلاح های اتمی در دنیا بود.

دلش خورشت کاری هوس کرده بود. برای تهیه این غذا سیر و جعفری و سوس کاری و پیاز و سینه مرغ و شیر نارگیل لازم داشت. دهانش حسابی آب افتاده بود. همه مواد را در آشپزخانه پیدا کرد و تنها چیزی که کم داشت مرغ بود. یادش افتاد چند تا بسته مرغ یخزده در فریزر تو گاراژ هست. با عجله در گاراژ را باز کرد و در حالیکه پای راستش را در میان در نگاه داشته بود بدنش را ماهرانه کش داد و در فریزر را باز کرد و دو تکه مرغ برداشت.

در همان لحظه ای که چرخید تا بدرون خانه برگردد ناگهان با شنیدن زنگ موبایل از جا پرید. فی الفور دو تکه مرغ را به دست چپ داد و با دست راست تلفن را از جیب بیرون کشید و در حالیکه سعی میکرد هم تلفن را جواب دهد و هم در را باز نگاه دارد ناگهان دو تکه مرغ سر خوردند و از دستش گریختند. ماهرانه سعی کرد پرنده ها را قبل از اینکه به زمین آلوده گاراژ برسند در هوا بقاپد ولی پایش سر خورد در هوا معلق شد. در همین حالیکه داشت بشدت زمین میخورد، در گاراژ داشت بسته میشد و او برای اینکه در را هم باز نگه دارد، بطور غیر ارادی دست

راستش را در میان چارچوب در کنار لولا گذاشت.

تعادش را از دست داد و به زمین افتاد. در سنگین گاراژ با صدایی مهیب بهم خورد و جادرجا دستش در میان گیر کرد. رعشه ای چون صاعقه در تمام وجودش پیچید. درد وجودش را فلج کرد، آه جانکاهی کشید و از هوش رفت.

وقتی که دوباره چشمان بی رمقش را گشود، فضای گاراژ بنظرش خفه رسید. حافظه اش انگار کاملاً پاک شده بود. چهار انگشتش در میان در ناپدید شده و شصت دستش بشدت باد کرده و کبود شده بود. مغزش فلج شده و قدرت فکر کردن را از دست داده بود. با دیدن منظره هولناک دستش که مانند مجسمه ای خونین در پیکر در گاراژ تنیده شده بود قطره اشکی سرد برگونه اش غلطید و دو باره در اغما فرو رفت.

سینه مرغ را باید تکه تکه کرده و با روغن زیتون سرخ کرد. البته در حال برشته شدن باید دانه های زیره و خردل را در روغن انداخت تا بترکند و رایحه دلپذیری به خورشت بدهند. در همین حال شیر نارگیل و سوس کاری را اضافه کرده و بگذارید مزه ها ترکیب شده و خورشت جا بیفتد.

از رایحه دل انگیز خورشت کاری در خیالش و درد شدید دوباره بهوش آمد. دهانش خشک شده و نگاهش به اثر دلخراشی که با پوست و گوشت و خون خود آفریده بود دوخته شده بود. روح دستش انگار در جسم در حلول کرده و هنری سورئالیستی و نفرین شده در مقابل چشمان حیرت زده اش آفریده شده بود.

بیاد همسایه اش افتاد و بیاد دوستی اتفاقی که با یک سو تفاهم درمیانشان آغاز شده بود. اولین روزهایی که تازه به این محله آمده بودند یک بار در ماشین دستش را دراز کرده بود تا دکمه کنترل راه دور گاراژ باز کن را فشار دهد، همسایه به این خیال که برای او دست تکان میدهد سلامش را با تکان دست پاسخ میدهد. از آنزمان

هر دو برای همدیگر دست تکان میدادند بدون اینکه هرگز باهم آشنا باشند و یا نام یکدیگر را بدانند.

ناگهان زنگ تلفن همراه توجهش را جلب کرد. طبق عادت دستش را در جیب کرد که متوجه نور مهتابی تلفن که از دستش پرتاب شده و حالا زیر ماشین و دور از دسترسش بود شد. با دقت تمام گاراژ را از زیر نظر گذراند تا شاید وسیله کمکی بیابد. تکمه در باز کن گاراژ با نوک انگشتانش تقریباً دو متر فاصله داشت. جعبه داروها و کمک های امدادی همه روی میز مرتب چیده شده بود. تلفنش دور از دسترس هنوز چشمک میزد، شاید پیغامی را برایش ضبط کرده بود.

بغض گلویش را فشرد و از درد نالید. پژواک فریادی خفیف در گوشش پیچید. خون بر چارچوب در ماسیده بود. با انگشتان دست چپ دستگیره در را لمس کرد. در کاملاً قفل شده بود. گردنش را کشید و از کنار ماشین دیوار روبرویش را نگرست. ساعت یازده و نیم بود.

حتی اگر میتوانست فریاد کند کسی نبود که به دادش برسد. خانه کناریشان ماه ها خالی مانده و برای فروش گذاشته شده بود. به فردا هم امید نداشت. همسایه بازنشسته روزهای آخر هفته به ماشین دست نمیزد. فکر کرد ایکاش لااقل اسمش را میدانست.

بدن نیمه جاننش از رمق افتاده و هر چه بیشتر در خاک و خون میغلطید و تقلا میکرد، درد را افزون و مرگ خود را جلو میانداخت. ضجه دردآلودی که از گلویش خارج میشد میرفت تا در تاریکی خفه شود.

## بیوک آقا

وقتی به دوران کودکیم فکر میکنم پسر بچه ای پابرنه را میبینم که دائم دنبال توپ دوان است. بهترین سرگرمی همه بچه های محل همین دویدن و شوت کردن توپ راه راه بود. بازی فوتبال رشته ای نامرئی بود که همگی بچه های محل را بهم مرتبط میکرد، از کوچکترهای مثل من بگیر تا نره گولهای ریش و سبیل دار.

قبل از هر بازی غوغایی به پا میشد. بر سر آرایش و ترکیب دو تیم همیشه خدا دعوا و مرافعه برافه بود. هر چه فحش و ناسزای آبدار و با وزن و قافیه بلد بودیم بار همدیگر میکردیم تا بالاخره بازیکنان دو تیم انتخاب شده و بقیه با سگرمه های درهم رفته میرفتند و کنارجوی های پر از لجن و متعفن که در سراسر شهر ما را مانند دو خط موازی سیاه برش داده بودند مینشستند و تماشاگر میشدند تا بازی بعدی.

ما در اهواز برآستی در اجاق پروردگار فوتبال بازی میکردیم. سر ظهر تابستان آسفالت خیابان آب میشد و همچون آدامس خروس نشان جویده شده به کف پای ما میچسبید. و ایکاش مشکلات بازی ما فقط به گرما و کتک کاری بین بازیکنان محدود میشد. در طول بازی دو یا سه بار ناگهان صدای ترمز کشدار اتوموبیلی همه را از جا میپراند و به فرار و امیداشت چرا که بار دیگر یکی از بازیکنان نزدیک بود زیر ماشین رفته و جان به جهان آفرین تسلیم کند.

راننده جان به لب رسیده هم در چنین شرایطی همیشه از پشت فرمان مانند جرقه بیرون پریده و دنبال همان کسی میدوید که تا چند ثانیه قبل نزدیک بود زیر بگیرد. و اگر مادر مرده ای گیر راننده میافتاد آنوقت سروکارش با کرامت الکاتبین بود. من که یکی دوبار حین فرار آرزو کردم که ایکاش همان جا زیر ماشین شهید شده بودم تا دست صاحب ماشین گرفتار شوم. و این برنامه هر روز من در خیابان های اهواز بود تا به نه سالگی رسیدم، دری به تخته خورد و بابا به تهران منتقل شد و ما برای

همیشه رفتیم به پایتخت.

خانه جدید ما در محله ای نسبتاً مرفه و بشدت تمیز و شسته و رفته واقع شده بود. در کوچه مهربان که خانه ما در وسط آن قرار داشت نه از جوی بو گند و خبری بود و نه از زندهای کولی با بچه های به کول بسته که خانه به خانه میرفتند و آفتابه مسی و الک و سیخ کباب میفروختند. نه از گدا خبری بود و نه از لرهایی که برای کار به اهواز میامدند. محله جدید خصوصیت دیگری هم داشت که به فال نیک گرفتم. در اینجا میشد با دخترهای همسایه همبازی شد بدون آنکه والدین آنها خون به پا کنند.

تنها مشکل محیط زندگی تازه اینجا بود که در کوچه پسر بچه ها ول نمیگشتند تا تیمی تشکیل داد و فوتبال بازی کرد که البته این شرایط قابل تحمل نبود. یا من میبایست با شرایط جدید خود میگریتم و یا شرایط جدید میبایست خود را با من تطبیق میداد.

طی همان چند هفته اول اقامت ما بابا چند بار گوش مرا کشیده و هشدار داده بود که: "فراموش نکن اینجا بچه ها نظم دارند، باید از پدر و مادر اجازه بگیرند تا برای بازی به کوچه بروند و میباید قبل از تاریکی به خانه بازگردند. مردم اینجا سطح بالا و با فرهنگ هستند."

واژه های غریب و نامانوس مانند نظم و فرهنگ و اجازه از همان دوران نوجوانی روح مرا بشدت می آزد.

مامان هم برای حفظ آبروی خانواده در محله جدید دیگه اجازه نمیداد پابرهنه پا به کوچه بگذارم و همان سبب شد که برای اولین بار در زندگی کشف کنم که کف پاهایم سیاه آفریده نشده اند.

در کوچه مهربان مردم با یکدیگر با احترام رفتار میکردند. تشریفات سلام و

احوالپرسی همسایه ها از یکدیگر برایم فوق العاده جالب توجه بود. یکی دو ماه اول چون بچه ای در کوچه نمیدیدم تا بازی کنم از سر بیکاری سر صبح با همه رهگذران سلام و احوالپرسی میکردم. به تقلید از بزرگترها سر را فروتنانه خم کرده و این کلمات را طوطی وار تکرار میکردم. "سلام. احوال شما؟ چه روز خوبی. انشالله خانواده سلامت هستند. سلام برسانید" حتی در روزهای طوفانی که باران شدیدی هم میبارید "چه روز خوبی" از زبانم نمیفتاد.

در این مدت مشاهدات روزمره و تحقیقات مرا به این نتیجه رسانده بود که در هر خانه یک یا دو پسر بچه موجود است و وظیفه خود میدانستم که آنها را با ترفندهای گوناگون از خانه بیرون کشیده و تیم تشکیل داده و بساط فوتبال را راه بیاندازم. پس از گذشت چند ماه رفته رفته سرو کله بچه ها در کوچه پیدا شد و تا تابستان بعد حدود ده بازیکن فوتبال داشتیم. شریکی یک توپ پلاستیکی به قیمت هشت ریال میخریدیم و هر روز بازی میکردیم.

سروصدای بازی ما خواب بعد از ظهر همسایه ها را آشفته و آسایش مردم محله را بهم ریخت. فوتبال بازی بچه ها حال یک آیت الله، یک قاضی بازنشسته، یک تاجر بازار، یک سرگرد ارتش و همسایه یهودی دیوار به دیوار ما را بشدت گرفت و همه را علیه این تفریح مزاحم برانگیخت. همسایه های عاصی همه بخوبی میدانستند که منشا فساد کیست و طی شکایات مکرر مراتب عدم رضایت و ناخرسندی شدید خود را به اطلاع بابا و مامان رسانده بودند.

از همه همسایه ها دلخورتر بیوک آقا همسایه ته کوچه بود که از همان اول مرا بدرستی مایه شر و مخل آسایش عمومی ارزیابی کرده بود. بیوک آقا کارمند بازنشسته شرکت نفت و مردی موقر و آرام بود که با اطوی شلوارش میشد خربزه قاچ داد. او هرگز اجازه نداده بود دو فرزند دلبندهش با من همبازی شوند. از بدو ورود من به محله آنها را در خانه قرنطینه کرده تا مبادا در اثر تماس با من ویروس به درون خانواده شیوع یافته و همه را مبتلا سازد.

بیوک آقا هم یکی از کسانی بود که اوایل من هر روز صبح با ایشان تمرین سلام و احوالپرسی میکردم هرچند هرگز از او جوابی نشنیده بودم.

نارضایتی عمومی کار را به جاهای باریک کشانده بود. هر بار توپ اتفاقی به خانه همسایه ای شوت میشد تکه پاره آن به کوچه باز میگشت. تنها همسایه ای که توپ ما را با قیچی تکه پاره نمیکرد همان بیوک آقا بود. در خانه او توپ ها ناپدید میشدند و ما هرگز حتی لاشه بیجان آنها را هم نمیدیدیم. بهمین دلیل بود که ما خانه ته کوچه را قبرستان توپ لقب داده بودیم. و بدین ترتیب خرج بازی فوتبال ما گران شد. روزی نبود که ناچار نشویم یک یا دو توپ نو بخریم و این از عهده مقرری ناچیز هفتگی ما خارج بود.

یک روز که پول کافی برای خرید توپ نو نداشتیم پنج شش نفری ورشکسته دور هم نشستیم و با سگرمه های درهم رفته فکر چاره میکردیم که یکی از بچه های بزرگتر گفت: "بیایید از بیوک آقا درخواست کنیم که توپ های ما را برگرداند. او که تا بحال هیچ کدام را پاره نکرده، چرا آنها را به ما پس ندهد؟"

این حرف بنظرم خیلی منطقی رسید و تا به امروز هنوز برایم روشن نیست که چرا من داوطلب شدم که از بیوک آقا این درخواست را مطرح کنم. شاید احساس میکردم که سلام و احوالپرسی های روزمره من شالوده یک رابطه انسانی را بین ما ریخته است. با اعتماد بنفسی که تا به حال در خود سراغ نداشتیم از جا برخاسته، شلوارم را از گرد و خاک تکانده، نفس عمیقی کشیده و به در خانه بیوک آقا رفتم و زنگ در را فشردم. چند ثانیه گذشت و دوباره زنگ زد.

مدتی گذشت تا از پشت در صدای پایی بگوش خورد. مشتاقانه انتظار میکشیدم تا مهارت خود را در سلام و احوالپرسی به بوته آزمایش گذاشته و شاهد یک رابطه انسانی باشم. در باز شد و بیوک آقا با تنبان گشادی در چارچوب در نمایان شد. بامتان کامل سرفرو آورده، به رسم بزرگترها دست راست بر سینه چپ نهاده و



ادای احترام کردم.

”سلام عرض میکنم بیوک آقا! ببخشید شما از خواب قیلوله بیدار کردم. حال شما امروز چطور است؟ غرض از مزاحمت این بود که اگر ممکن است لطفا توپ های ما را پس بدهید. باور کنید این توپ ها عمدا به خانه شما شوت نشده بودند و من از این بابت از شما پوزش میطلبم.“

برقی در چشمان بیوک آقا درخشید و با آرامشی مرموز پاسخ داد ”همین جا صبر کن!“ و آنگاه به درون رفت. در نیمه باز مانده بود. گردن کشیدم و به حیاط خانه نگاهی انداختم و در همان لحظه شاهد زیباترین منظره در عمرم شدم. آب حوض وسط حیاط را کشیده و تمام توپهای ما را در حوض خالی انداخته بود. آبی، قرمز، سبز خطی و از همه جالبتر توپ چرمی مورد علاقه من، همان که خواهر بزرگم از هندوستان برایم سوغاتی آورده بود. آه خدا میداند که چند نفر را با همان توپ مثل پله دریب داده بودم. ده ها توپ رنگارنگ بر روی هم انباشته شده بود.

از زیبایی چشم انداز به حالتی خلسه وار فرو رفته بودم که ناگهان بادی خنک بالای سرم مرا از جا پراند. در یک آن فکر کردم که بیوک آقا پنکه ای بدست گرفته تا مرا باد زده و خنک کند و وقتی سر بالا کردم شلنگ آب را در دست هیولایی دیدم که با دهان کف کرده آن را در هوا میچرخاند و بطرفم حمله ور شده و خونم را طلب میکرد.

از ترس جان از جا پریده و مثل فشفشه در رفتم و دیگران هم که هوا را پس دیده بودند به دنبال من روان شدند. بیوک آقا از شدت خشم سرخ شده و با لهجه شیرین ترکی جیغ میزد و میدوید تا جانم را بگیرد. اگر میخواست میتوانست انتقامش را از دیگران که در دست رست بودند بگیرد ولی او دشمن را بدرستی تشخیص داده و بدنبال ام الفساد بود تا شر را برای همیشه در محله بخواباند.

همانطور که نفس زنان میدویدم تا شاید جانم را از دست عفریت مرگ نجات دهم زندگی کوتاهم مثل فیلم از مقابل چشمانم گذشت. بخود نهیب میزدم چرا من! چرا من باید همیشه تاوان پس دهم؟ تنها شانس نجات این بود که به خانه رسیده تا شاید از مهلکه برهم ولی اگر در خانه بسته بود آنوقت چکار میکردم؟

شلنگ بیوک آقا مثل پره هلیکوپتر در هوا میچرخید و حالا چنگال مرگ را روی پوست کمرم حس میکردم. بالاخره به خانه رسیدم و از شانس بد در هم بسته بود. راهی نداشتم جز اینکه خود را مچاله کرده و مانند گلوله توپ به در خانه کوبیده و خود را به خدا بسپارم و همین کار را هم کردم. و آنگاه در بطور معزه آسایی گشوده شد و پروردگار بنده کوچک و گناهکارش را بدرون پرتاب کرد و از مرگ حتمی نجات داد.

هیولا دم در خانه از حرکت باز ایستاد، همسایه ها بدورش جمع شدند و استدلال کردند که کشتن یک پسر بچه هرچند این بچه من باشم نه تنها گناه است بلکه مشکل بازی فوتبال را حل نخواهد کرد. و آنگاه دیو به هیئت بیوک آقا بازگشت و شرمگینانه به خانه بازگشت.

پس از این واقعه برای مدتی محله در سکوتی دهشتناک و وهم انگیز فرو رفت. تا هفته ها نه از فوتبال خبری بود و نه از بیوک آقا.

یک بعد از ظهر کسالت آور که همه بچه ها در کوچه نشسته و زانوی غم بغل گرفته بودیم ناگهان رنگین کمان زیبایی از توپ های رنگارنگ از خانه ته کوچه باریدن گرفت و کوچه مهربان را روشنی بخشید.

## "من"

فاش کردن راز "من" کار دشواری است. این کار بهمان اندازه که مهمل، مشکل و مسخره به نظر میرسد، غیر قابل اجتناب هم هست و اینکه چگونه از "من" آنقدر فاصله بگیرم، که بتوانم هویت واقعی را برملا کنم، معمای وجودی من شده است.

هستیم را به نوشتن مدیونم و وقتی مینویسم "من" هم نویسنده است و هم نوشته. در خلسه خلاقیت فقط میتوانم "من" را بنویسم و هر بار که مینویسم، دست خود را بیشتر رو کرده ام. معنای زندگی من در همین نابودی تدریجی خلاصه شده است و پس.

در بیداری توان رویارویی با "من" را در خود نمیبینم و شبها پس از ساعت ها بیخوابی شکنجه آور هنگامی که سرانجام به ورطه خوابی هذیانی پامینهم، حضورش را در کابوس حس میکنم. فقط در خوابی چنین پریشان "من" ظاهر میشود. فقط زمانیکه رویا در روح واقعیت حلول میکند، شاید بتوان اسرار "من" را بازگفت.

"من" محرمانه ترین آرزوها و آگاهانه ترین حرکات مرا کنترل میکند. پس برای افشای رازهای "من" بناچار تکه های خشن واقعیت زندگی خود را با اکسیر وهم انگیز خیال صیقل میدهم تا هویت "من" آشکار شود. فقط تحت چنین شرایطی میتوان کاری چنین خطیر را به انجام رساند. حتی در این حالت نشئه گونه این "من" است که فکرم راشکل داده، تخیلیم را هدایت میکند و آرزوهایم را نوشته است.

من در نوشته خود حل میشوم تا "من" که ناخودآگاه آفریده ام در نوشته من زندگی کند. "من" در قصه هایم شکل میگیرد تا مرا از واقعیت زندگی خودم حفاظت کند. "من" از خودم بهتر میداند که تا حد بیدفاع و ضربه پذیر هستم. هرچه بی پروا تر در تخیلات خود غرق میشوم، بیشتر در "من" حل شده و "من" با من یکی میشود. آه! براستی دیگر معلوم نیست کدامیک دیگری را نوشته است.

دیشب پاسی از نیمه گذشته، ناگهان تب آلود و خیس در عرقی سرد از خواب دهشتناک پریدم با این آرزو که هرگز دوباره به خواب نرم. چشمانم را که گشودم فقط عمق تاریکی را بهتر دیدم. بالش را همچو تنها ناجی ناامیدانه در آغوش گرفته و قطرات عرق، این شکوفه های مرگ را از پیشانی ام ستردم. در ملافه های مرطوب خود را پیچانده و در همان آنی که پروردگار را از رها ندنم از کابوس شکر می کردم، حضورش را در کنارم حس کردم.

دیوانه وار از جای جسته و از خواب تسخیر شده ام گریختم و درانزوای بیداری پنهان شدم. و آنجا هم البته "من" به انتظارم نشسته بود. سراسیمه به هر گوشه ای که سرزدم، سایه اش بسرعت تجسم مرگ مرا دنبال کرد. ناامیدانه به خیابانهای شب زده و در هزارلای وهم و خیال خود را دوان دوان دنبال "من" یافتم!

سرانجام در کوچه ای بن بست به انتهای راه رسیدم و در حالیکه از نفس افتاده بودم و راه فراری نبود ایستادم و در اوج استیصال، در چشمان نافذش که در عمق وجودم رخنه کرده بود خیره شده و عاجزانه پرسیدم: "چگونه امشب از چنگال مرگ رها شوم؟" و "من" جواب داد: "تنها راه نجات تو از کابوس امشب نوشتن آن در فرداست!"

## باران سرد

مگر زیر تراوش خنکش هزار بار قدم نزدم؟ مگر سر راه مدرسه مرا بارها خیس نکرد؟ مگر مشقم را خراب نکرد؟ مگر بخاطرش تنبیه نشدم؟ مگر کف دستهایم از ترکه های معلم سرخ نشد؟ مگر مرا بارها مریض نکرد؟ چقدر بخاطرش شربت سینه خوردم؟ چقدر سرفه کردم؟ مگر قرص ویتامین ث پرتقالی بخاطرش تو لیوان آب نیانداختم؟ مگر با تعجب به کف کردنش خیره نشدم؟ مگر با قیافه عبوس سرنکشیدم؟ مگر همه بخاطر همین باران نبود؟

مگر زیر چتری شکسته اولین بار دختری را نبوسیدم؟ مگر باران در فاصله تب آلود میان لبهایمان بخار نشد؟ اگر آنروز بارانی نبود پس چرا فکر من خیس است؟ چرا نمناکی باران در شعرم جاری است؟ چرا بر حافظه ام قطره قطره میچکد؟ چرا وقتی بارانیست غمگینم؟ چرا شادیم را باران کامل میکند؟

مگر وقتی عمه فوت کرد، زیر باران گریه نکردم؟ مگر اشک های من باران را تندتر نکرد؟ اگر باران بی احساس است، پس این همدردی از کجاست؟ چرا ذهنم همیشه بارانیست؟

چند ساعت است که میبارد، روحیه باران غیر قابل پیش بینی است. دیوانه وار خودش را به در و دیوار تنه ایم میگوید، بر روی شیروانی جوانیم ضرب گرفته است. و حالا از درز زیر چارچوب پنجره نشت کرده و عکس های یادگاریم را مرطوب میکند.

از پشت شیشه وجود مه آلودش را حس میکنم. قطره هایش دارند بر نوک شاخه های لخت و بی برگ یخ میزنند. پاییز همه جا را گرفته، برگها همه ریخته اند. سرمای طولانی در انتظار است. باران این را خوب میداند و من هم نیز.

## انتظار

امروز پیرمرد آمده که پسرش را ببیند، کاری که هر ماه میکند. حالا هم حتما تنها تو اطاق خالی پسرش نشسته و انتظار میکشد. هر نفسی که با خس و خس بیرون میدهد طوفان ناامیدیست که کشتی مرگ را از ساحل زندگی دور میکند. وقتی هم که با دهان بی دندان حرف میزند انگار که به عفریت مرگ دهن کجی میکند. برای آنکه روی پاهایش به ایستد آنچنان با کف دو دست بر زمین فشار می آورد که گویا از روی سینه حریفی به خاک افتاده بر میخیزد. هرچند که تاکنون با سماجت از تقدیرش گریخته، با هر حرکتی که میکند دشمن پی در پی زخمهای مهلکی به او میزند. در جنگ فرسایشی زمان ابتکار عمل در دست دشمن است، انتظار سلاح انتخابی پیرمرد نیست.

من بار دیگر به اطاق پسرش که آنطرف حیاط است میروم و مثل همیشه در چارچوب در ایستاده و ساکت و آرام او را نگاه میکنم. پیرمرد بدون آنکه متوجه حضور خاموش من شده باشد سعی در نوشیدن چای دارد. اول با انگشتان لرزانش کورمال کورمال بدنبال استکان چای میگردد و وقتی حرارت چای دستش را میسوزاند با دقت چند بار به استکان تلنگر میزند و آنگاه با احتیاط آن را از زمین بلند میکند و قبل از آنکه به لبانش برساند چند قطره بر سینه اش میریزد. تازه وقتی که استکان داغ را روی لبش حس میکند یادش میافتد که قند را فراموش کرده. در این مرحله از کشمکش البته جای عقب نشینی نیست. از سر ناچاری استکان سوزان را همانجا بر لبانش ساکن نگاه میدارد و با انگشتان دست دیگرش روی فرش قندان را میجوید.

بخار چای شیشه عینکش را مه آلود کرده، لبانش میسوزد ولی او بهیچ قیمت حاضر نیست حال که کار را به اینجا رسانده سلسله مراتب را از نو تکرار کند. با چشمانی اشک آلود اینبار انگشتان لرزانش در میان گلهای رنگ باخته قالی بدنبال گمشده شیرین می گردد. پرز قالی نخنما با سماجت به ترکهای عمیق انگشتش آنچنان میاویزد که انگار ریسمان مرگ است که او را بدرون گور میکشد. سرانجام قندان را لمس میکند، با احتیاط قندی بر میدارد و با طمانینه آن را به دهان میگذارد. جرعه ای فرو میدهد به شیرینی پیروزی.

چند ماهی است که من مستاجر همان خانه ای هستم که داوود پسر این پیرمرد در آن طاقی دارد. در تمام مدتی که اینجا هستم فقط یک بار پدر و پسر را با هم دیده ام. و آن بار وقتی پسرش وارد طاق شد چشمان کم سوی پیرمرد درخشید و نفس زندگی در کالبد نحیفش دمیده شد. در چشمان این دو، من یک شعر خواندم با دو تفسیر، یک عشق را دیدم با دو تعبیر.

در طول این مدت هر از گاهی که داوود در خانه است بر لبه حوض وسط حیاط مینشینیم و به حرفهایش گوش میدهم. حرف که میزند انگار از خود بیخود میشود، وجود خود و حضور مرا فراموش میکند. در رویای غریبی غرق میشود، از دنیای ملموس ما پرواز میکند، از واقعیت اوج میگیرد و در قلمرویی بال میزند که با آن بشدت بیگانه ام. از کودکان مریض و گرسنه سخن میگوید و مگسان خونخوار را از چهره مفلوکشان میراند. هنگامی که مادران سراسیمه در میان آوار زلزله به جستجوی فرزندان گمشده خود هستند اوست که از درد به خود میپیچد. در جنگ وقتی بمب ها فرو میزنند قلب کودکان در سینه اوست که هراسناک میطپد. و ناگهان چهره اش باز میشود. خاطرات بهار دهکده اش را برایم باز میگوید و هماغوشی شبنم و گل سرخ در سحرگاه را شاعرانه به تصویر میکشد. او هزاران بار درباران بهاری، در مرغزار و در رنگین کمان متولد میشود تا در جنگ، در گرسنگی، در فقر و سیاهی بمیرد.

میدانم که داوود فراری است. در شهرستانی که دنیا آمده و همیشه زندگی کرده شناسایی شده و ماموران امنیتی همه جا بدنبالش هستند. بهمین خاطر پدرش ناچار است برای دیدنش به تهران بیاید. پیرمرد هر ماه یکی دو روز به امید دیدار فرزندش در همین طاق لخت به انتظار مینشیند و هر بار مرا با خود به ورطه هولناک و مبهمی میکشاند. بی اراده انتظار زجرآوری را در سکوت مطلق با بیگانه ای تقسیم میکنم. و امشب باز اینجا ایستاده ام تا همان سرنوشت شوم را بار دیگر به جان پذیرا شوم. عقربه های ساعت به شدت التهاب بیمارگونه من یکدیگر را دنبال میکنند. پیرمرد لحظه به لحظه پایان جنگی مغلوبه نزدیک میشود و مرا به دنبال خود میکشد. زمان کند و به درازای ابدیت میگردد. پیرمرد در عشق فرزندش نابود میشود، داوود در عشقی بی انتها به آرمانهایش غرق شده و من در منجلااب حیرتی غریب غوطه ور که در کجاست راز رشته ای که ما را اینگونه وهم انگیز بهم

پیوند داده است.

پاسی از نیمه شب میگذرد. امشب به دلم بد افتاده است، میدانم آنکه به انتظارش هستیم هرگز باز نخواهد گشت. افسوس که روحش همچو گلی ظریف بیش از آن پاک و بیش از آن لطیف بود که از این مرداب جان سالم بدر برد. چشمان پیرمرد اکنون چون دو مروارید یخزده برای همیشه بر روی گلهای بیجان قالی خیره مانده است.



# باران

June 23, 2004  
iranian.com

هنوز سپیده نرزه و خیابان خلوت خلوت بود. نه سروصدای ماشین ها، نه هیاهوی مادرانی که نفرین کنان بچه هایشان را به دنبال می کشیدند، نه غژ و غژ آهنگری، نه بلیط فروش شرکت واحد، نه خنزل پنزل فروش دوره گرد و نه گدای محل، از هیچکدام خبری نبود.

چك چك قطرات باران روی ناودانها و روی آسفالت تنها آوای موسیقی بود که به گوش می رسید. باران با ضرباتی هنرمندانه هرگونه آهنگی را که گوش طالب شنیدن بود می نواخت. در هر دو سو چندین میدان گرد و کوچک را که مانند مهر بزرگ شهرداری بر سر چهار راه ها کوبیده شده اند را می توان تشخیص داد. رایحه مطبوع کله پاچه به مشام می رسید. کله های چیده شده در سینی با زبان های کشیده شده از حلقوم مشتریان ناشتا را به درون می خواندند.

چند دکان پایینتر ناوایی بود. رهگذری که از کنارش رد می شد يك جبهه هوای گرم و دلپذیر را در تمام وجودش حس می کرد. سرخی سوزان تنور نوید پایان سرما و تاریکی شب را می داد. حرکات موزون ناوایان با نت های موسیقی باران هماهنگ شده بود.

پیاده رو چند کارگر کارخانه کز کرده و منتظر سرویس در شرکت ایستاده و خود را در کتھای مندرس و بزرگتر از هیکلشان پنهان کرده تا از گزند سرما در امان بمانند. هر چهار مرد چنان بی حرکت بیخ دیوار چسبیده بودند که انگار در انتظار فرمان جوخه آتش آخرین لحظات عمرشان را می گذرانند. با نزدیک شدن هوا آهسته آهسته از لاک سرد آمده به طرف کشیده شده و

دوباره در لاک فرو می رفت.

هر روز صبح همین وقت صدای خش و خش دیگری هم بگوش می رسید. سپور شهرداری با یونیفورم خاکستری و جاروی دسته بلندش نزدیک که می شد گرد و غبارش چون هاله ای از نور که قدیسان را احاطه می کند به همراهش نمایان می شد. امروز از او هم خبری نبود. رفت و روب را باران به عهده گرفته بود.

مرد جوان در حالیکه کف دستهایش را بهم می مالید و در جیب کتش جا می داد با گامهایی بلند بسوی میدان می رفت. شلاپ شلوپ قدمهایش در خلوت صبحگاهی شنیده می شد. نوک انگشتانش از آبی که در کفشها رسوخ کرده حسابی ذوق ذوق می کرد. سرش را در گریبان فرو برده بود. کت مندرسش حریف سرمای پاییزی نبود.

در کودکی قالی بافته بود، بزرگتر که شده بود دنبال گوسفندان در صحرا سرگردان بود و چند سال گذشته به شهر آمده و روز مزدی می کرد. هر روز دمدمای صبح در میدان رو نرده مثل بقیه می نشست به انتظار صاحب کار. وانت بار که ترمز می کرد کارگرها شتابان خودشان را در آن جا می کردند و مضطرب و نگران منتظر می ایستادند. صاحب کار پیاده می شد و استخدام شروع می شد. قد و قواره همه را برنواز می کرد و 7-8 نفر را برای یک روز کار دستچین می کرد. معمولاً لاغرهای پیرترها و مریض حالها کلاهشان پس معرکه بود و اول پیاده می شدند. ولی او این نگرانی را نداشت. جوان حالا پشت وانت نشسته و به فکر فرو رفته بود. باران تندتر شده بود. و او هوش و حواسش در خانه ای بود که دو هفته گذشته کار کرده بود. خانه ای با دیوارهایی به بلندی برج و پنجره هایی آنچنان بزرگ که انگار تمام نور خورشید را یکجا به درون می بلعیدند. خانه ای که سقف اطاقهایش به اندازه حرم امام رضا آینه کاری داشت.

همان جا از دور دختری را دیده بود که با لباسی سفید کنار پنجره

ایستاده بود و به او نگاه می کرد. او هم به او نگاه می کرد. آنوقت که او از

ایستاده و به حورسید نگاه می‌کرد. نحری چه دسه ای از موهایش را با لجاجت در مقابل دریای زلال نور رها کرده و ذرات شفافش را با تارهایش به بازی گرفته بود. دختر بی توجه به نگاه کارگری که در حیاط کار می‌کرد با شیطنت به خورشید دهان کجی کرده و همان زمان برای همیشه در قلب کارگر جوان جای گرفته بود. نقش و نگار زیبایی فرشی که بر آن خرامیده بود پسر را به او پیوند داده بود. پسر جوان سویی چشمانش را که در کارگاه های قالببافی از دست داده بود، در تار و پود شفاف گل‌های رنگارنگ همان فرش بازیافته بود.

هستی گمشده اش را در یک نگاه بی تفاوت دختر باز یافته و باز گم کرده بود. باران شدید شده بود. قطرات آب بیرحمانه مثل نوك سوزن به صورتش می‌خورد و شکنجه اش می‌داد.

ماشین تکانی خورد و به حرکت درآمد و او زیر تازیانه های باد پاییزی خود را مجاله کرده و به نور و بلور و آینه می‌اندیشید.

Saeed Tavakkol

فوریه 1991